

قصه‌های باپدرومادر ۲



پدر و مادرم زده‌اند به سیم آخر

پیت جانسون

تصویرگر: نیکالاس کتلو

مترجم: هدا توکلی



بابا و مامان چندتا اصطلاح جدید یاد می‌گیرند

جمعه، ۲۰ سپتامبر

۶:۰۰ بعد از ظهر

بابا و مامان از سوراخ قفل در اتاق زاغ سیاهم را چوب می‌زدند. یکهو خیز برداشتند، آمدند تو و زل زدند به من که داشتم مشق می‌نوشتم. هیچ وقت نمی‌گذارند به حال خودم باشم. هر وقت سرم را بلند می‌کنم جلوی چشمم نشسته‌اند. راستش اگر بیشتر از دو دقیقه توی دست شویی بمانم، هوار می‌زنند: «همه چی روبه‌راهه؟ کاش اون تو حداقل یه چیزی یاد بگیری.»

بابا و مامانم کلافه‌ام کرده‌اند. این قضیه خیلی رو مخم رفته بود.

تا اینکه فهمیدند چقدر پيله بوده‌اند و تصمیم گرفتند دست از این کارهایشان بردارند. خلاصه تازگی‌ها فقط پشت در پیچ‌پیچ می‌کنند. بابا پرسید: «لویی، دوره کردن درس‌ها ت چطور پیش می‌ره؟» راستش را به آن‌ها نگفتم. دلم نمی‌خواست با واقعیت‌های تلخ زندگی روبه‌رو شوند. (البته به تو می‌گویم دفترچه‌خاطرات عزیز، بعداً.)

- ای، بدک نیست.

بابا گفت: «راستی، رئیس جدیدم امشب واسه شام می‌آد خونه‌ی ما.»
گفتم: «چه یهویی! شرط می‌بندم خودش خودش رو دعوت کرده.»
بابا نیمچه‌لبخندی تحویل داد: «یه همچین چیزی.»

- شرط می‌بندم حال و روزش یه جوریه که سه روز دیگه می‌میره، مثل رئیس قبلی.

- اینجاش رو اشتباه کردی. اون خیلی هم جوونه و فقط می‌خواد کارمندها و خانواده‌هاشون رو از نزدیک بشناسه.

بابا یک لبخند کوچولوی دیگه هم تحویل داد و گفت: «امشب هم قرعه به نام ما افتاده.»

مامان گفت: «حدود ساعت هفت می‌رسه.»
گفتم: «چه هیجان‌انگیز!» بعدش یک فکر وحشتناک تو مخم جرقه زد: «من که مجبور نیستم کت و شلوار بپوشم، ها؟»
مامان گفت: «فقط واسه چند ساعت.»
بلند غرغر کردم: «حتماً وقتی رسید هم می‌خوان جلوش خم و راست بشم و رو سرش گل بریزم. ها؟»
بابا گفت: «نه، فقط خودت باش.»
پوزخند زدم: «واقعاً؟»
بابا تندی گفت: «خب، کم و بیش.»

۱۵:۶ بعد از ظهر

بابا و مامانم الان رفته‌اند و من می‌تونم چیزی را که از آن‌ها قایم کرده‌ام به تو بگویم. هفته‌ی پیش ما یک امتحان تاریخ مهم داشتیم که همه‌ی هم‌دوره‌ای‌های من توی مدرسه باید این امتحان را می‌دادند. الان پای برگه‌ی من با رنگ قرمز خونی نتیجه‌ی امتحانم نوشته شده.